

در میان دشت

ظرف های شیر اگر چه برای دستان کوچکش سنگین است، هر روز آن ها را با پای پیاده به شهر می برد تا تحویل شیرفروش پایین خیابان بدهد و پنج قرانش را بگیرد ولی از آن طرف پیاده نیست، ماشین سوار می شود و به روستایشان برمی گردد. سر ظهر نانی می خورد و عصر می رود میان دشتزارهای پر آب و علف اطراف. او میان سرسبزی های اطراف طرق بزرگ شده است. میان رمه های گوسفند که از چرا بر می گردند، در میان طبیعت و صدای آب و یاد دشت. در میان صدای پای گله های زیاد گوسفند و صدای زنگوله ها. شهر برایش کوچک و نفس گیر است. گاهی هوای همان روزها را دارد که در هشت سالگی دوباره به او بگویند: «جمع کردن مال ها با تو».

کار سخت مزرعه

باید روی قطعه زمینی که از پدر مانده، کار کنند و از زمین حاصلخیزش محصول تولید کنند تا بتوانند امور زندگی را بگذرانند. روزگار سختی است. خاک های سخت و به هم چسبیده زمین را باید با گاواهن از هم جدا کنند. رمضانعلی، پسر کوچکتر خانه است که تلاش های بزرگی برای سروسامان دادن به زندگی خانواده می کند. در هوای داغ صحرا هیچ سایبانی به کمکشان نمی آید و مجبورند زمین را آماده کنند. می گویند: «خانواده ای که گاوداشت تا زمین را شخم بزند، خیلی وضعیت خوب بود. بعضی مجبور بودند خودشان گاواهن را برانند.» مدت ها طول می کشد تا زمین های سفت به خاک های نرم و مزرع تبدیل شوند. بعد از گذشت هفت دهه هنوز آن روزهای داغ و خستگی هایش را به یاد دارد. در کودکی رمضانعلی، از تراکتور و ماشین آلات کشاورزی خبری نیست. همه اش زحمت ورنجی است که تحمل می کنند تا جای خالی مرد خانه را برای مادر پر کنند.

فقط ۱۵ روز

فوت پدر در هفت سالگی باعث می شود که نتواند سر موعد مقرر پشت میزهای آموزش بنشیند. هشت ساله است که پایش به مدرسه باز می شود اما اهل مدرسه رفتن نیست. حوصله نشستن پشت میزهای مدرسه را ندارد. دوست دارد که از همان ابتدا برودر سر کلاس چهارم بنشیند. می گویند: «سال اول ۱۵ روز به مدرسه رفتم و بعد، از مدرسه فرار کردم». ادامه می دهد: «از آنجایی که هوش خوبی داشتم، از کلاس جلوتر بودم و قبل از بچه ها، خواندن را آموخته بودم». حتی اصرارهای مادر هم باعث نمی شود که رمضانعلی، نشستن سر کلاس درس را به رفتن به دامن صحرا ترجیح بدهد. سال دوم نیز مادر او را ثبت نام می کند اما باز هم پشت نیمکت های مدرسه قرار نمی گیرد. مادر می داند که دیگر نمی تواند پسرک شیطان و بازیگوشش را سر کلاس درس بنشانند تا همین چهار کلاس سواد را که مدرسه روستایشان به بچه ها یاد می دهد، فرا بگیرد.

عشق حافظ

مدرسه رفتن اگر چه برای همه اتفاق نامبارکی است، برای او شگون دارد، چون هم زمان می شود با آمدن دوست پدرش از دیاری دیگر. او یک هفته مهمان نشان می شود ولی تأثیری که روی رمضانعلی می گذارد، به اندازه یک عمر است. دوست پدر، او را به دنیای حافظ می برد و با لطافت غزل هایش آشنا می کند. برخلاف مدرسه که چنگی به دلش نمی زند، حافظ او را با خود همراه می کند، بنابراین در یادگیری شعر ممارست می کند. لذتی شور آفرین در دلش هویدا

می شود. بسیاری از شعرهای حافظ را به خاطر می سپارد و بعدها با خواندن شاهنامه و مولوی... مسیر شعر خوانی را ادامه می یابد. خودش می گوید: «کسی که شعر حافظ را بلد است، دیگر مدرسه لازم ندارد.»



قدم خیر زندگی او

ازدواجش حاصل مهری است که از یک نگاه کوتاه، در دلش ماندگار می شود. ظهر در میان یکی از کوچه پس کوچه های روستا دختری را می بیند و دل بسته اش می شود و شب به خواستگاری اش می رود اما این راه باید بارها طی شود تا جواب بله را از حاج محمد، پدر دختر، بگیرد. قدم بانو برای رمضانعلی خیر است. با آمدنش کار و کسبش رونق می گیرد. می گویند: «همه چیزم، اسم و رسمم و سرمایه ام، مال بعد از ازدواج بود». او حالا مردی است که ۲۰ گوسفند ارثیه اش را به ۲ هزار تارسانده است. مرد پرتلاش طرق، اهل نشستن نیست، مرد کار کردن است. اندوخته تمام ناشدنی اعتبارش را به کار می گیرد تا تجارت کند؛ اعتباری که حاصل درستکاری اش و اعتمادی است که به خدا دارد. با پای پیاده سختی های کوه و بیابان را به جان می خرد تا گله اش را به سلامت از افغانستان به روستا برساند. از سودش، هم پول گوسفندها را می دهد و هم زمین می خرد و گله اش را سروسامان می دهد. پاهای پرباله و راه های پرخطر زیادی را تجربه می کند تا «رمضانعلی... رسان» بشود «حاج رمضان کاشی طرقی».

می گویند: «یک دفعه دیدم تمام دشت را خریده ام و ۲ هزار تا گوسفند دارم». در آبادی، گله های دیگر جایی برای چرا ندارند. گرسنه مانده اند. به سراغ حاجی می آیند. حاجی می گویند: «گله های دیگر پشت سر گله من می آمدند و چرا می کردند». و بعد تأکید می کند: «همیشه همه چیز را از خدا بخواه!»

نمی خواهم رئیس باشم

حاج رمضان برای خودش اسم و رسمی به هم می زند. حرفش سند است. خیلی از مسائل روستا به دست او حل می شود. هر جا لازم باشد باری از روی دوش روستا برداشته شود، برمی دارد. حالا زانش رسیده که اهالی برای خودشان شورایی انتخاب کنند ولی حاجی دلش راضی نمی شود رئیس این شورا باشد. به اهالی می گویند: «هر کاری از دستم بریاید، به روی چشم انجام می دهم. ولی من دنبال این نیستم که به من بگویند تو رئیس فلان جایی!» اما اهالی مصرانه از او می خواهند که در انتخابات شورا شرکت کند. به او می گویند: «اگر بخواهی کاری برای ما بکنی، باید اسمت جایی باشد که جوابت را بدهند تا وقتی که به اداره ای می روی، بتوانی بگویی من یک کاره طرق هستم.» در انتخابات شوراها پنج نفر انتخاب می شوند. نمی پذیرد که رئیس شورا باشد. در جایی

که پدر همسرش، برادرش و سید حضور دارند، شرم می کند که بخواهد نام ریاست شورا را یکدک بکشد.

باز باران، باز سیل

همین که باران شدت می یابد و آب به سمت دره سرازیر می شود، سد طرق سرریز می شود و سیل به راه می افتد و به سمت منازل می رود. مردم هم مجبورند مال را رها کنند تا جان را نجات بدهند. به سمت شهر فرار می کنند تا آب ها از آسیاب بیفتد و برگردند. مردم دانشان درآمده. زن ها دور حاج رمضان را می گیرند و می خواهند که کاری بکنند. شیون و زاری زن ها بلند است. از این ناامنی و خانه به دوشی خسته اند. شورا تصمیم می گیرد در مقابل سیل، خاکریزی درست کند تا آب به سمت منازل نیاید. حاجی می رود نخریسی، به یک شرکت ساختمانی، لودری کرایه می کند و ۵ هزار تومانش را نقد می دهد. حاجی خودش همراه لودر می شود و خاکریز را می سازند. از شام و نهار کارگران و دیگر امورشان را به عهده می گیرد. قرار است از اهالی، خانه ای دوتومان جمع کنند ولی حاجی آن را به خیلی ها که ندارند، ببوه هستند یا بچه دارند، می بخشد. یادش نمی آید آن پول را گرفته باشد؛ کاری که خیال جمع و خواب راحت را به چشم اهالی می آورد.



برق به طرق می آید

دهه ۴۰ است و سال هاست برق به مشهد آمده ولی برق کجا و طرق کجا؟ اصلاً چه کسی به فکر روستاست؟ چه کسی دلش برای اهالی طرق می سوزد؟ مگر کسی که خودش درد مردم را کشیده و با آن هازندگی کرده باشد؛ مردی که یاد گرفته خواستن، توانستن است. حاج رمضان تصمیم می گیرد برق را تا خانه اهالی طرق بکشد! اما هر چه به سراغ مسئولان می رود، نه می شنود. در اداره برق، کارکنان به او می خندند که کوچه چهنودر پایین خیابان برق ندارد، تو چطور می خواهی برق را به طرق ببری؟ می گویند: «کار خدا بود که یادم داد چه چیزی بگویم تا دل جواد شهرستانی را نرم کنم». به دیدن شهرستانی می رود که حالا مسئول برق خراسان است. یادش می آورد که: «همین اهالی طرق بودند که به برادرت رأی دادند تا به مجلس برود. حالا برای همین مردم، برق می خواهم». حرفی که در دل او اثر می کند و دستور می دهد که مقدمات برق کشی به طرق را فراهم کنند. سیم و لامپ و ستون های چوبی وارد طرق می شود و اهالی با دادن ۱۵ تومان کنتور برق می گیرند. به این ترتیب تلاش حاج رمضان باعث می شود که طرق، قبل از بعضی نقاط مشهد، برق کشی شود.

خانه انصاف

برای روستا حرف بزرگتر، حجت است. حاج رمضان هم بزرگتر طرق است. همین می شود که وقتی

سال ۴۳ حرف از تشکیل خانه انصاف می شود، او هم عضوی شود. قرار است قبل از اینکه دامنه دعوا در دادگاه گسترده تر شود، ریش سفیدان پایش بگذارند و سرورته ماجرا را هم بیاورند. حاجی هم می شود عضو خانه انصاف و بعد رئیس آنجا. اهالی وقتی می نشینند جلوی کسی که از او حرف شنوی دارند، زود کوتاه می آیند. دعوایی که سر زمین، آب، چاه، خرید و فروش و مال به راه می افتد، اینجا فیصله پیدا می کند تا به دادگاه نرود. فرقی هم نمی کند که طرف دعوا سرهنگ فلانی باشد از نور چشمی های شاه یا چاه کنی فلان منطقه. حاجی هر جا حرف از اختلاف است، وساطت کرده و از اعتبار و آبرویش خرج می کند تا آشتی برقرار شود. کم کم به صلح دادن میان آدم ها معروف می شود. زبان گرم و مهربانی هم که دارد، به دل می نشیند. به قول خودش کاری که برای خدا باشد، خودش کمک می کند. انصافی که دارد، خانه انصاف روستا



نشان عدالت

اما اعتبار حاجی فقط مربوط به طرق نیست، گاهی برای دعوای خارج از روستا هم به سراغ او می آیند. دعوا میان پاسگاه کوکا و دادگستری است. بحث از دعوای میان دادیارها و رئیس پاسگاه شروع شده و بالا گرفته. کار به لج و لج بازی کشیده شده. پاسگاه به احکام دادگاه توجه نمی کند و تمام احکامی را که برای اجرا به پاسگاه ارجاع می شود، پاره می کند یا برمی گرداند و کارشان را فلج کرده است. به سراغ حاج رمضان می آیند تا مگر اوضاع به حال سابق برگردد. حاجی به سراغ رئیس پاسگاه می رود و با او صحبت می کند. حرف هایش مثل آب روی آتش است. رئیس پاسگاه را از عواقب کار و رسیدن خبر به دربار می ترساند و او بالاخره کوتاه می آید. چند وقتی از ماجرای گذرد که برای حاجی نشان عدالت می فرستند. هنوز آن حکم و نشان را دارد. نشانه ای از تلاش در جهت برقراری انصاف و عدالت. ادامه می دهد: «نگفتمند که برای چه به من نشان عدالت دادند ولی می دانستم که به آن قضیه ربط دارد». می گویند: «آن مدتی که خانه انصاف برقرار بود، هیچ کس پایش به دادگاه باز نشد». هیچ چیز به اندازه آشتی همسران، دلش را شاد نمی کند. هر چقدر لازم باشد، می نشیند پای صحبت طرفین و برایشان وقت می گذارد تا نکتد توی روستایشان طلاق رخ بدهد. می گویند: «وقتی زن و شوهری می خواستند طلاق بگیرند، اشک من درمی آمد. کافی بود بفروستی شان زیر یک سقف تا باز با هم خوب شوند». زندگی های زیادی مدیون دلسوزی اوست. به قول خودش، همان آدم ها الان نوه هم دارند و دارند با هم زندگی می کنند ولی آن موقع سر لج بازی می خواستند جدا شوند.